هرجا که جامی از دل خون گشته قصه خواند

از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

یا نه بطرف باغ که گل زیر دست تست | بالا نما که سرو سرافراز پست تست

این باغ خوبی که رسیدست میوه اش | گرد تو تیرهای جفا خار رستست

تیری بدل خلید که ذوقش بجان رسید | این ذوق چیست گرنه گشادش ز شست تست

روی تو هست آتش و غیشش دوتا شده | زلف سیاه هندوی آتش پرست تست

کردی برهنه ساعد سیمین بقصد ما | امروز در جفا و ستم دست دست تست

غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته | ما را همه درستی کار از شکست تست

باشد مدام مستی رندان ز جام می

جامی نه جام دیده نه می خورده مست تست

جانم ز غمت بلب رسیدست | روزم ز خطت بشب رسیدست

دل خسته مکن بزخم خارم | چو نخل ترا ز رطب رسیدست

راهیست مرا بگنج مطلوب | هر رنج که از طلب رسیدست

گویند

گویند ادب مجو ادیبم   کز عشق مرا ادب رسیده است
در پی سبب از سبب کنم روی   چون مختتم از سبب رسیده است
در کنج غمت بگوش جانم   صد زمزمه طرب رسیده است

جامی بعجم نثار کرده است
هر نقد کش از عرب رسیده است

از می تلخ سبوئی که بدست آمده است   جان شیرین من باده پرست آمده است
توبه زاهد چو با شیشه می کرد مصاف   لله الحمد که بر توبه شکست آمده است
سرو بالای تا خاسته از مسند ناز   صد بلا بر سر ارباب نشست آمده است
چه کشی ساعد سیمین ز کفم کین ماهی   بعد چل سالم ازین بحر بشست آمده است
دل که در کنج عدم با دهنت خوش می بود   بهوای رخت از نیست بهست آمده است
خاک روبی درت خواست بفرقی بر خویش   مرغ جانم که بدین پایه الست آمده است

طعن منخواری جامی چه زنی کو ز اول
پیاله و میکده از عشق تو مست آمده است

چندم از خویش جدا خواهی داشت / بر من این داغ روا خواهی داشت

میکنی بی سرم و جان نقدات / اگر این رسم بپا خواهی داشت

دل من کاخ طرب خواهد بود / تا درین غمکده جا خواهی داشت

تا قبا بندی ازین سان صد دل / بسته در بند قبا خواهی داشت

صاف کردی دل خود آینه وار / روی در اهل صفا خواهی داشت

هر قضائی که رود بر جا مے
نیست غم گر تو رضا خواهی داشت

بزم زنده دلان فکر دی و فردا نیست / صفای وقت جز باده مصفا نیست

عجب بعشق تو مستغرقم نمیدانم / که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست

جهان چو فرعی و اصلی دگر بچشم یقین / نظر کنم همه اصلست و فرع اصلا نیست

چو موج هر که بدریا فرو رود داند / که موج اگرچه نه دریاست غیر دریا نیست

بکنج صومعه و در صبح شام ای شیخ / حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست

هزار قافله پی در پی ست در ره عشق / عجب تر آنکه پی یک رونده پیدا نیست

برخم

بزخم سنگ ملامت گرفت خو جامی
حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست

در دلم آتش تو داغ بس است   خانه تنگ است یک چراغ بس است
گر نیاید دلم بکف بسراغ   این که آمد بتو سراغ بس است
مشک گو رو بباد و عود بسوز   بوی تو مانده در دماغ بس است
باغبان را چه کار با عطار   عطر جنبش نسیم باغ بس است
محض رندیم ما ز دردکشان   دلقی از جرعه داغ داغ بس است
جز فرق شهید وادی عشق   گرد کشته سیاه زاغ بس است

سود جامی ز شغل غمها نیست
از داغ دیگران فراغ بس است

نه دل بی تو ز جانی دور ماندست   که از جان و جهانی دور ماندست
بکشتن لایق است آنکس که رندست   ز چون تو دلستانی دور ماندست
جدا افتاده از بالین راحت   سرم کز آستانی دور ماندست

مدان دور از جوانی حالت پیر بتر زان کز جوانی دور ماندست

شکست بگذاشته لاغر تنم را همای زاستخوان دور ماندست

ز جامی دور باشد نکته رانی

چنین کز نکته دانی دور ماندست

نکرد لطف تو کاری و وقت کار کذشت نشد وصال تو روزی و روزکار کذشت

شب انتظار برم روز را و روز ترا بیا که روز و شب من در انتظار کذشت

بهر دلی که زدی ناوکی ز غمزهٔ خویش خدنک حسرتم از سینهٔ فکار کذشت

بباغ عمر کلی خواستم ز شاخ امید خیال روی تو در چشم اشکبار کذشت

فشان غبار مرا کو سرشک دیده که خواست جنون عشق بهر جا که این غبار کذشت

بخند در زخم ای غنچه پیش ازانکه بباغ رسد خبر که خزان آمد و بهار کذشت

مکو که کشتن خویش اختیار جامی

که پیش حکم تو کارم ز اختیار کذشت

یار در دیده راه کرد و کذشت دیده را جلوه کاه کرد و کذشت

بودم

بودم افتاده خار بر راهش — بحقارت نگاه کرد و گذشت

برقع زلف پیش روی کشید — روز کارم سیاه کرد و گذشت

آرزوی هوای کیوان داشت — رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت

خواستم داد خویش از و گریان — خنده بر داد خواه کرد و گذشت

دید صوفی صفای میخانه — پشت بر خانقاه کرد و گذشت

رفت جامی بقصد دیدارش

بام در دیده وآه کرد و گذشت

انچه در چشم زیار و طلعت زیبای او — جای آن دارد اگر جان و دلم شیدای اوست

دارد از نور رخش شمع شبستان پرتوی — ورنه خیر زین گونه دانم طرز ناپروای اوست

او بکس ننموده رو شهری از و بر گفت و گوی — او درون پرده آفاق پر غوغای اوست

خیمه زد سلطان حسن او بصحرای ظهور — گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست

در حریم این تیر نشان راستی — دیده ام بالای او با سایه بالای اوست

هر کجا آن عارض و لب ایمنی در ایمنی است — فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست

هست بر هر خرده جای صد رقم از داغ عشق

شرح این داغیست هر حرفی که از اجزای اوست

با داغ تو چو لاله دلم خوش بر آمدست　　داغ تو ام ز باغ کسان خوشتر آمده است

افسون بی غمی چکنم از رخ تو دور　　یک غم ز دل نرفته صدی دیگر آمده است

کردی بخانه ام ز در رحمت گذر　　امروز بختم از در دیگر در آمده است

مشکل که ایستد ز مژه خوابم اینچنین　　کز غمزهٔ تو بر رگ جان نشتر آمده است

فرسوده عالیم که دل آتشین در وست　　خاکستری نهفته در و اخگر آمده است

کو هر خوش لعل خوش اما ز دست تو　　سنگی که میرسد همه بر سر آمده است

روشن دلم که مهبط انوار قدس بود　　از صورت چو بتکدهٔ آذر آمده است

در دفتری محاسب اسباب دلبری　　وصف خط عذار تو سر دفتر آمده است

وصف لبت که در دل جای است بسته نقش

ایمن ز رشت و شو چو خط ساغر آمده است

نجدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست　　بی نشانست همه نام و نشان چیزی نیست

چند مجو

چند محجوب نشینی بگمان دگران | خیمه در کوی یقین زن که گمان خبری نیست
بی زبان شو چو کنی سر غم عشق بیان | که درین مسئله تقریر زبان خبری نیست
هستی تست حجاب تو وگرنه پیداست | که بجز دوست درین پرده نهان خبری نیست
گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ | ورنه خاموش که فریاد و فغان خبری نیست

بنده عشق شدی ترک نسب کو جامی
که درین راه فلان ابن فلان خبری نیست

یار اگر شب رو عیار بود باکی نیست | شوخ و بی باک و دل آزار بود باکی نیست
گرچه غمخانه عشاق ز وی ویرانست | تا نه همخانه اغیار بود باکی نیست
دامن گل چو بدست تو نهد باد صبا | گر زنی سرزنش خار بود باکی نیست
عمر بگذشت بغم ور دمی اگر روز پسین | ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست
پاسبان گر فکند بر در شه بستر خواب | دیده بخت چو بیدار بود باکی نیست
هر کرا عشق کند سبحه و زنار یکی | گر میان بسته بزنار بود باکی نیست
جامی ازانکه بآن شاه جهان افتادست | با تو گر بر سر انکار بود باکی نیست

چون کمر بسته به من بسفر بیرون رفت　　صد دل آویخته از طرف کمر بیرون رفت
او قدم میزد و مردم همه در چون بودند　　که بران شکل خوش از پیش نظر بیرون رفت
منع ناصح ز غم عشق ندیدم باوی بود　　که ز یک گوش درآمد بدگر بیرون رفت
نیست این خون روانم ز سر مژه اشک　　جوش زد در دل من خون ز سر بیرون رفت
قطرهٔ آب که آمد بدل از پیکانش　　حرقت از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت

دوش در کلبهٔ جامی ز نم دیده واه

آتش از روزنه آب ز در بیرون رفت

این ترکمان بسر که دل من نشان اوست　　زابرو و غمزه تیر بلا بر کمان اوست
صاحبدلان براه وفا خاک گشته‌اند　　کو خوش بران که رخش جفا زیر ران اوست
ما در میان غصه چو موئیم زاین کمر　　خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست
دامن کشان چو گل بسر سبزه‌ها گذشت　　دستان بلبلان چمن داستان اوست
تا بهره‌مند شد ز کف او عنان رخش　　خونم دوال بسته ز رشک عنان اوست
باشد چو جام دیده پر از اشک حسرتم　　تا دیده‌ام که جام دهان بر دهان اوست

یک جامه نیست بر تن جامی ز غم درست
جز خشک گشته پوست که بر استخوان اوست

مردم چشمم ز تو خالی بس است　　مونس جان از تو خیالی بس است
ماه فرو شد ز نمای ابروان　　نایب ماه از تو هلالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر　　بر رخ من بسته دوالی بس است
خوان چه حد من که نهم پیش تو　　خدمت درویش خلالی بس است
مایل طوبی نشوم در بهشت　　باغ مرا چون تو نهالی بس است
نیست سپه شرط جهانگیریت　　از تو همین عرض جمالی بس است
ساغر پر زر چه کنی بهر من　　بر کفم آلوده سفالی بس است
مزد غزلهای تو جامی تمام
نیم قبولی ز غزالی بس است

تا سنبل مشکین زده سر از گل رویت　　ندهم بهمه ساده رخان یکسر مویت
از مشک کشم دامن اگر باد رساند　　بوی مشامم ز خط غالیه بویت

هرگز بتماشای تو خرسند نگشتم | بنشین که زمانی نگرم سیر بروت
خوش آنکه نشینم بتو تنها ز رقیبان | تو حال بدم بینی و من روی نکوت
خونین کفنان بس که بدل داغ تو خیزند | در حشر شود لاله ستانی سر کوت
گر زانکه بجوی دل ما را نه غریبست | هر چند که آزار غریبان شده خوت

شد هر شکن زلف تو قلاب محبت
جون خاطر جامی نکند میل بسوت

نه خیال گرفت خانه بدل من آرزوت | که دگر بجانه رفتن کنم آرزو زکوت
بهوای رنگ و بویت چه بطوف بستان | نه شکوفه راست رنگت نه بنفشه راست بوت
نه خوش آمد از نکو رو که بود بجور بدخو | بگذار خوی بد را که عجب نکوست روت
نرسم باوج وصلت تو بیا زهی سعادت | که چو مرغ پر برآرم بهوای جستجوت
مگشا بگوی چوگان کف نازکت بمن بس | که فتد میان میدان سر من بسان گوت
ز غمت شدم خیالی و بدین خیال شادم | که خیال درد گاهی گذرم نهفته روت
ز غزل سرای خود نبود مراد جامی | بجز این که روزگاری گذرد بگفت و گوت

سبزهٔ نو که ز گلزار رخت سر زده است
رقم نسخ گل از غالیه تر زده است

چون خط سبز تو یک حرف ندیده است صبا
عمرها دفتر گل گرچه بهم بر زده است

خط مشکین تو دودیست کز آتش رخ خاست
آه از این دود که آتش بجهانی زده است

دانست مقصود هواداری سرو تو صبا
زان همه منت که بر فرق صنوبر زده است

دست مشاطه جدا به که کنند از شانه
که چرا شانه درین جعد معنبر زده است

گر نه نایابی کام دل ما خواهست لقب
قفل یاقوت چه بر حقهٔ گوهر زده است

جامی از لعل تو هرگز نزده ساغر عشق
کش نه سنگین دل تو سنگ بساغر زده است

چون تو ماهی در همه آفاق نیست
بی تو بودن طاقت عشاق نیست

شوق خود را چون دهم تسکین بصبر
صبر کار عاشق مشتاق نیست

هیچ مشکل زیر این نیلی رواق
چون مقوس ابروانت طاق نیست

دفتر گل را زدم بر هم چو باد
حرفی از حسنت دران اوراق نیست

مستحق وصلم و محرومم ازان
موجب حرمان بجز استحقاق نیست

هجر فرسوده نخواهد خبر وصال　　　چاره مسموم بجز تریاق نیست

هیچکس نیست که حیران شده روی تو نیست　　　روی در قبله محراب دو ابروی تو نیست

هرکه بر طرف بنا گوش تو آن طره بدید　　　گفت نقد دو جهان قیمت یکموی تو نیست

زانچه در وصف قد سدره و طوبی گویند　　　نکته نیست همه که در قامت دلجوی تو نیست

گوئی دامن گل بکفم باد صبا　　　چکنم پیرهنی را که در او بوی تو نیست

گرچه صد مانع از دولت دیدار تو هست　　　هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست

کشته هر موی زبانی بدعا جامی را
بر تنش نیست زبانی که دعاگوی تو نیست

بلبل چو مطربان بغزلخوانی آمده است　　　بر روی شکوفه در درم افشانی آمده است

همچون شکوفه شود درم افشان کن جمع آن　　　هر جا که هست تخم پریشانی آمده است

پژمرده بود از دم دی باغ و این زمان　　　ای پرورش از نسیم نیسانی آمده است

با مرنشا گل

هر شاخ گل ز غنچهٔ نشکفته با دلی
چون عاشقان بر آتش پنهانی آمده است

زآلوده دامنان بگسل کز گل و سمن
هر سو هزار شاهد روحانی آمده است

می نوش و مست زی که چنین است فصل گل
کاری که ختم او به پشیمانی آمده است

جامی که و بهار سمرقند و وصف آن
کو هست گلرخان خراسانی آمده است

رنگ رخت ز تاب تب ای سیمبر شکست
رنگ شکسته‌ات دل اهل نظر شکست

هنگامه ساخت مه به شب از انجم ولی چو دید
هنگام صبح روی تو هنگامه بر شکست

بستی بقصد فرقت من بر میان کمر
بینی که پشت طاقت من زان کمر شکست

رخسار خوی فشان بگلستان در آمدی
لطف رخ تو رونق گلهای تر شکست

هر شیشهٔ امید که تدبیر عقل ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست

رفتم که گل بباغ شود مرهم دلم
صد نشترم ز خار غمت در جگر شکست

قدر شکر شکست خط سبز بر لبت
طوطی ندیده کس که بدینسان شکر شکست

جامی چو یافت خانهٔ خود راهی ز تو
دیوار کند و بام بیفکند و در شکست

سرو گل اندام من طرف کله بر شکست | کاکل او بر سمن غالیهٔ تر شکست
نافه‌گشا شد نسیم از گره زلف او | رونق سنبل ببرد قیمت عنبر شکست
بر رخ بر گردم اشک از دل آزرده رفت | باده گلگون بخاک ریخت بر ساغر شکست
رشته جان زاستخوان سبحه بر مهر گشت | بس که ز سنگ جفاش این بت لاغر شکست
بت بروی بتان شیخ در این صومعه | سنگدل من رسید صومعه را در شکست
بسکه ز سرو قدش باز بدلها آمد | در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست

شرح غمش می‌نوشت جامی بیدل فتاد
در دل خامه شکاف در رخ دفتر شکست

وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوشتر است | جام عیش از دست گلرویان گلبو خوشتر است
خوش بود ساقی چو نیکو رو و نیکو گو بود | ور بود با این همه خوش‌خوان و خوش‌خو خوشتر است
یا بصحرا نه که بی‌خواری سنگ باغبان | سبزه نورسته و گلهای خودرو خوشتر است
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع | بر سر سبزه ز مستان رقص پهلو خوشتر است
کو مزن از دو زانو خویش چون میرسید | کز بتان ساقی گری زانو بزانو خوشتر است

خوش بود طوق زر اما گردن عشاق را | طوق سیم از ساعد جانان و بازو خوشترست

روی در میخانه نه جامی پی کن خرقه رنگ
مرد در هر شیوه یکرنگ و یکرو خوشترست

دودم از سینه که گرد آمد بالا سرست | قدسیان را شده از ناوک آهم سپرست

چون شوم خاک شود لاله ستان تربت من | زین همه داغ گران لاله که زخم در جگرست

حلقه در گوش همه ساده رخان خواهد کرد | بر بنا گوش وی آن حلقه که از مشک ترست

ساخت در باره هم از رهگذر دیده سرشک | در ره هم گر خطری هست از این رهگذرست

ای خدا مرحمتی کن که ز بیخویشتنیم | که بد و آرزوی من ز همه بیشترست

نرود تلخی هجران وی از کام دلم | گرچه از ذکر لب او دهنم پر شکرست

جامی از عشق هی بیخبر افتاده ز خویش
گشته مشهور همه شهر کنون این خبرست

بیا غم بی رخت تسکین محالست | تماشای گل و نسرین محالست

چو گل پنهان شود در پرده راز | قرار از بلبل مسکین محالست

ز دیدار تو زاهد را چه بهره — خدا بینی از آن خودبین محالست

بترک دوست فرماید خرد لیک — ز عشق محکم را تمکین محالست

زبس مهری که دلها جای کرده است — ز تو در دل کسی را کین محالست

رخت را هر که دید آینه سان گفت — که معشوقی بدین آیین محالست

بعالم چون تو معشوقی و جامی

نبازد عشق با او این محالست

باز از زبان دوست شنود داستان دوست — یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست

باشد کلام دوست مبرا ز هر لغت — باشد لغات مختلف ترجمان دوست

بیرون بود ز جمله نشانها که زو دهند — این است پیش دوست شناسان نشان دوست

بر آستان دوست سر ما ندیده جای — تا سر بجا بود سر ما و آستان دوست

دستان عشق او زده مرغان باغ عشق — هر جا شکفته غنچهٔ از بوستان دوست

از ما گمان حسن وفا بود دوست را — شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست

جامی مجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر — بیگانه نیست محرم سر نهان دوست

شنیده ام که بگل بلبل سحرخوان گفت | که شکر نعمت صبح وصال نتوان گفت

درون غنچه چرا خون و جیب گل چاکست | اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت

سماع لحن مغنی خوشست و این نکته | ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت

چو ذوق باده و حالت نیافت جان حکیم | ازان چه سود که بر نفی سرکه برهان گفت

ولی که یافت شبی ز ترکی ز جام صبوح | نشان ز خضر و سیاهی و آب حیوان گفت

زمانه نوحه عشاق و اشک زین بنیان | چو دید قصه نوح و حدیث طوفان گفت

فدای خویش کن از ترک لقمه کین معنی | بود خلاصه هر حکمتی که لقمان گفت

مبند لب ز نصیحت که مور چهر حذر | بهمسران خبر از مقدم سلیمان گفت

بود نکاتت چو جای ز فهم مستمعان
خوشش آنکه نکته مرموز با سخندان گفت

ساقیا می ده که صحرا سبز و بستان خرمست | توبه کامروز نشکست در عالم کمست

از زجاجی جام بر ریزد زریگ یکبار فرو | گرچه همچون سنگ اساس توبه ما محکمست

یاد کن جم را چو نوش باده عشرت که جام | یادگاری مانده در دست حریفان از جمست

همچو زلف خوبرویان بر کنار گل نشین ای که کارت از کشاکشهای دوران درهم است

بگذران امسال وقت گل به مستی خوش چو پار تا خوشی خوش رفت حال دیگر مبهم است

وارهان از هستی‌ها مستی خویش را زانکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غم است

جامی از ابر بهاران بر چمن باران چه سود
چون سحاب لطف ساقی در حق بابی نم است

برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت درون فگار و جگر چاک و سینه ریش گذاشت

ندانم از غم هجرش پناه با که برم چو عشق او نه مرا آشنا نه خویش گذاشت

هزار قافله عاشق روان شد از پیش مرا ز موکب خاصان پس پیش گذاشت

ز بخت خود چه امیدم بود چنین که مرا بپای عربده کوش ستیزه کیش گذاشت

گذاشت بهر همه عاشقان بسی غم و درد ولی نصیب من بی‌نصیب بیش گذاشت

خوش آن طبیب که بنشست بر ریش دل چو کشتگی برای مرهم آن پاره ریش گذاشت

گرفت گریه جامی بر او چو آهو راه
چو کرد عزم سمرقند و در رهش بگذاشت

ترک شیرا

ترک شیرین شمایلی که مراست   کی توانم بدین دلی که مراست
من گرفتار و یار مستغنی   آه ازین کار مشکلی که مراست
شد پی دست بوس قاتل من   بوس بر دست قاتلی که مراست
رشتهٔ دل ز جان زبانه کشید   این بود شمع محفلی که مراست
گم شدم در غمش چنانکه اجل   ره نیابد بمنزلی که مراست
همه بیحاصلی و گمراهی ست   در ره عشق حاصلی که مراست
جامیم مست و رند و رسوا خواند
کرد شرح فضایلی که مراست

هنوز یک گل تو از هزار نشکفته ست   بباغ عشق چو بلبل هزار آشفته ست
قبای تنگ گشادی ز بیرهن هرگز   بلطف تو گلی از باغ حسن نشکفته ست
دهان خامش تو گوهریست ناسفته   زهی لطافت طبعی که این گهر سفته ست
کجا ز محنت بیخوابیم خبر یابد   کسی که از اول شب تا دم سحر خفته ست
دلم نشیمن غیر از خیال تو خجلم   که میهمان عزیز ست و خانه نارفته ست

سرشکم از مژه بیرون بخون خاک افتاد — بدین سزاست بلی هر که راز نهفته است

چراست مایهٔ شوریده خاطری این شعر

اگر نه جامی شوریده خاطرش گفته است

یار دروغ وعدهٔ بی باک من کجاست — شادی رسان خاطر غمناک من کجاست

هستم ز عقل و دعوی ادراک او بجان — آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست

چاکم فتاده در جگر از زخم تیغ هجر — تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست

مردم ز عشق و خاک وجودم بباد رفت — کس پی نمی برد که کنون خاک من کجاست

آتش همین بخرمن پاکان زند غمش — آن شعله درخور خس و خاشاک من کجاست

ز آسیب نیش هجر مرا جان بلب رسید — آن از دو لب خزانهٔ تریاک من کجاست

جامی شکار تیر اجل گشت و آن سوار

هرگز نگفت کاهوی فتراک من کجاست

ای که گل را غیرت از لطف تن نازک تو خاسته است — چاک جیب غنچه از پیراهن او خواسته است

می‌روی دامن‌کشان چون گل بهار آیین همه — لاله و نسرین ز باغ از دامنت برخاسته است

کی شود

کی شود سوز فتیلش کشته زیر تیره خاک زانکه این آتش ز جان روشن او خاسته است
چون تواند عاشق از طوق وفایش سرکشید قمری آسا طوق او از گردن او خاسته است
چشمه چشمه زخم تیرش بر تن من گشته چشم هر کجا گردی ز راه نوش او خاسته است
شهر پر غوغا شده است از فتنه مردم کشان این همه فتنه ز چشم پرفن او خاسته است
از شکاف سینه جامی میکشد هر لحظه آه
آتشی دارد که دود از روزن او خاسته است

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسلست باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت هر دم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل تا منع وارد است نگردد تمام بحث
با زاهدان فسرده مگو شرح سر عشق از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای بابلی از می رود بمجلس رندان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

جمال عشق قدیمست و ما بقی محدث — محال بحث ندارد خرد درین مبحث

ازان جمال یکی جلوه با بدم دم مرگ — که بخودم فکند از ممات تا مبعث

بوصف شاهد ژولیده موی کرد آگه — اشارتیست عجب رب اغبر اشعث

نماز عشق و ولا را قبله گاه قدم — نخست شرط طهارت بود ز نور حدث

بصید گاه شه عشق عرضه ده خود را — که لطف او فکند فرق از سمین تا غث

بسوی عشق ندای رحیل بانگ نی است — لقد اتاک نداء الرحیل کم تلبث

ز فیض پیر مغان یافت این نظر جامی
که در صحیفه هستی ندید نقش عبث

مرا نیست بر خوردن باده باعث — بجز غفلت از عالم پر حوادث

چه جمعیت آید ز گردنده چرخی — که بر وضع دوار آن نیست لابث

بده ساقیا می که بی بهره از وی — بود در همه شغل لاهی و عابث

ازان می که کنیت ابو الطیباتش — سزاوار نبود نه ام الخبائث

ازان می که سوگند تا بشکرده — ز شربش بشرع خردمند حانث

ازان می که موجب است در کسب دانش / ز بسط اقاویل و طول مباحث

بی صرف کن جام یا هرچه داری

مکن صرفه چون سکان بهر وارث

میکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث / می برد صبر و قرار از جان مسکین الغیاث

گاه اندر کشفم گاه در دل حجاب / از تلونهای حال ای شاه تمکین الغیاث

خواند از کوی خراباتم بکنج صومعه / از نصیحت های شیخ مصلحت بین الغیاث

گر بچین افتد سواد کفر زلف کافرم / گر نخیزد از نهاد کافر چین الغیاث

تا نیارم تاب از غمزه های چشم تو / میکند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث

هر دعائی را که آمین گو نباشد فضل تو / زان دعا گویم معاذ الله ز آمین الغیاث

عقل اگر غوغا کند باشد بعشق آورده روی

درد جامی با غیاث المستغیثین الغیاث

درین خرابه بکش هر کنج و غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد فقر خاک

بگشت کار جهان رخ میار کار آخر / ز گشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین — که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

گریز یکدو سه روزی ز جنبش جهت — که هست چاره کارت برون ازین ششدر تنگ

شکنج طره خوبان بگیر و عشوه مخر — که آن شکنج تبه دست دین برد بشکنج

بسی نماند که آید خزان غرور نکر — که لاله بس نکنند از دلال و غنچه غنج

ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی

ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

یار اگر در بست بر رویت باشی در حرج — صبر کن بر در درش کالصبر مفتاح الفرج

چشم جان زاده جلا بگذر ز گفتگوی عقل — موجب عین الیقین نبود براهین و حجج

خوانده در پرده چو کعبه یار خلقی را بخود — عاشقان لبیک شوق آورده از هر کل فج

خاک آدم خاصه بهر عشقبازی گل شده است — انما الاولاد العشاق والباقی همج

ره سوی میخانه باشد بیشتر ز انفاس خلق — زان جهت نبود سلوک رهروان بر یک نهج

از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی — کافران سبد ندا زند جبین قطعا الحرم حج

خبر بقدر طبع کج فهمان مگو جامی سخن — خبر با مر کج نشاید چون شود شمشیر کج

چنین که

چنین که سالک پا می‌نهد قدم کج کج   هزار مرحله افزون بود از و تا حج

نیافت بر همه ذرات کون خورشیدی   که سر او نه بقطع دقایق است و درج

چو اقربست بما نور او ز حبل ورید   چه احتیاج به بسط دلایل است و حجج

بچشم راست نگر هر کجا کجی بینی   که هست راستی ابروان نکه شنج

به آستانت گفتم که سر زدم عمریست   هنوز نبودم امید فتح باب فرج

دو باره گفت علی قرع تا بیادم دم   فان من قرع الباب و استدام ولج

هوای عالم وحدت اگر کنی جامی

بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج :

بمهر و ماه فلک کی دکیست بار نج   که کرده است ببازی ترا ز و نارنج

باین ترازوی نارنج بر خریداران   درین دوکان نکشند خبر متاع محنت و رنج

بزیر خاک بود گنج بین که قارون را   چه سان بخاک فرو برد حرص در پی گنج

چو رخ بعرصه یکرنگی آوری دل تو   برآ ز سفید و سیه چون خریطه شطرنج

کریم نیست خبر آنکس که نقد دریا را   به بخت روز نزند بر جبین ز موج شکنج

نقاب چهرهٔ وحدت بود جهان و حواس
بشوی دفتر عشق از حساب این شش و پنج

مکن توقع راحت ز هیچکس جامی
که کارخانهٔ رنجست این سرای سپنج

ای ز تو قیل و قال ما همه هیچ — فهم و وهم و خیال ما همه هیچ :
مالک الملک کاینات توی — دعوی ملک و مال ما همه هیچ
خالی از فضل بر کمال تو است — لاف فضل و کمال ما همه هیچ :
با گهرهای گنج مخفی تو — نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
شاهدان سماط جود تو ایم — بی جوابت سوال ما همه هیچ

ای نسیم قبول عاطفتت :
طاعت ماه و سال ما همه هیچ
همت با یاد هوی ستانت :
وجد جامی و حال ما همه هیچ

پشت بر دوص

نیست شب وصل تو سه را رواج | روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفائی آم | داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان | از ده ویران چه ستانی خراج
درد | داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید | سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر پا بوسه بحث | خوش نماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

سر زلف که هست از باد گاهی راست گاهی کج | بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج
چو مستی در خرامی قدت خاصیت باده | شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد | که میخواند امام اورا گاهی راست گاهی کج
در ان بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم | که چون میپرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
رقیب کج نهادت را مبادا خرمی کارد | بعاشق مژده بیداغ گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد   شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو

ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح   مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمونش آنکه هر که نه می را مباح داشت   خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل   یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر وصف نعال نباشد ببزم عشق   از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود   ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم   ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا پیروی نخست

دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح   هات مفتاح لابواب فتوح

پرتو جام ست یا عکس مدام   ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت

نکهت گل یا نسیم سنبلت   ام شمیم راح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا   انت روح کیف ارضی ان یروح

ناصح از می توبه فرماید ولی   من ز توبه توبه دارم نصوح

گریه ما بین همه عمر دراز   چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست

کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح   کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز و خال سیاه   بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوش است آری   کل شیء من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید   کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل تو که داد رسول   خوش حدیثی است گرچه نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست   دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت   باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح	باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح

تحفه لایق جانان بکف آری زاهد	ترسمت دست بگیرد بقیامت تسبیح

شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن	منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری	باشارت طلب کوثر زصریح

آن دهن یکسر موئیست زهی لطف دهن	یک سر موی برابر همه خوبان ترجیح

وارد صبح ز صوفی طلب ورد صباح

جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

قد بدا نور خالق الاصباح	اسفر الصبح اطفئ المصباح

کم طلب در کتب حقیقت عشق	نشود یافت این لغت ز صحاح

رو بفتاح کن که ممکن نیست	فتح باب معانی از مفتاح

ترک کشاف کن کز آن مسدود	باشد ابواب کشف بر ارواح

در مواقف مایست کز وی نیست	بمقاصد ترا امید نجاح

بر تو لایح شود لوایح عشق	چون کلم ار بفکنی الواح

عشق با زاهد نیست بر سر صلح	مصلحت نیست لاف زهد و صلاح

توبهٔ ما ز دست محتسب است	از ضرورت شد این حرام مباح

خم می نیم جرعهٔ جامی است

کیف یکفی بشربه الاقداح

هر لحظه تمامی بلباس دگرم رخ	گاه از بت فرخار که از لعبت خلخ

هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را	دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ

اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن	بر ظاهر تن جلدی و در باطن آن مخ

جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود	باز اسپ رود فرزین یا ز اسپ رود رخ

گر محیی دلهاست بانفاسک یحیی	ور نافخ جانهاست بانفاسک ینفخ

زین نکته مرا طعن بجا نیست مزن ای شیخ	تکرار ظهورات بود این نه تناسخ

جامی نفکن با دگران نکتهٔ توحید

گر کلک تو اولیست درین مسئله ناسخ

تا پای خرد کرد این برآمد کاخ	در آیی در حرم انس قدسیان گستاخ

برون ز حسن و جهت هست صد هزار جهان   چه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ

بسر بلندی کاخ جلال و جاه مناز   که انقلاب زمان خاک کرده آخر کاخ

چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای زاهد   چه سود دلق ریا پاک شستن از اوساخ

بود ز قوت عرفان تنزل عارف   بلی ز پربری میوه بود تواضع شاخ

چو درد عشق نداری سرایتی نکند   اگر به چرخ رسانی نفیر اوخ و آخ

ز سبحه حیله حذر جا میا که سه نکرد

دو باره مار خردمند را ز یک سوراخ

خوش آنکه شد بلی از مضیق حرص آزاد   مقیم کنج قناعت درین خراب آباد

نسیم خیر دهد آب و خاک کلبه فقر   کسی که ساعی او شد خدااش خیر دهاد

بکن بنای سرای فنا ز ساحت دل   پی سرای بقا استوار کن بنیاد

بخشت علم و عمل خانه در بهشت نساخت   خبر آنکه در ره قالب درست خویش نهاد

چنان بلند کن ایوان قصر همت را   که قاصر آید از آن دست همت استاد

رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود   گرت زمانه نه بر خشت نیکبختی زاد

مربا دکشائی نجانه زان — که هست شمع حیات تو برگذرگه باد

زچار درچه کشاید بمنزل آنکس را — که در ریاض ثمن دریچه بگشاد

مبارک از نظر دوستان خانه زان — که برکتی به کتابت کی مبارکباد

بلند کرده ایام زود بنیت شود — گواه دعوی من قصر قیصر و قباد

نظر کن مضطبه جامی نوشت گفته خویش

ببین که پایه نطقش چه سان بلند فتاد

جلوه گل رخت از طره چون سنبل کرد — کجه هندوی زلف کجه بازت گل کرد

باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید — باد و جعد گره اندر گره سنبل کرد

با تو گل سبز گریبان لطافت بزد — جامه را بر تن او باد صبا چل چل کرد

خانه مرغ دلم شاخ سر طوبی بود — عاقبت خانه خود در سر آن کاکل کرد

عاشق مست که در بزم چمن نعره زنست — کاسه داری گل و منظر پیش بلبل کرد

کشتی باده بیایی پل دریا غمت — وقت آن خوش که عمارت کری این پل کرد

جامی از جام حیات غزلخوان که بباغ — گلبن از جرعه آن ساغر گل بر گل کرد

هر کس که سود چهره براه تو سود کرد   در روی تو جمال ازل را سجود کرد

مسکین فقیه گوش اشارت شنو نداشت   منع سماع زمزمهٔ چنگ و عود کرد

دیریست میزند دم ارشاد شیخ شهر   آن نارسیده دعوی این کار زود کرد

صوفی نداشت جاذبه صید مگس شد   کاری که کرد سبحه و دلق کبود کرد

زاهد نبرد راه بسر منزل فنا   بیچاره چون تحمل بار وجود کرد

افسردگان ساحل حرمان نشسته اند   خوش آنکه جا بلجهٔ بحر شهود کرد

جامی همیشه بود خرابات سرود عشق

آمد صدای نی مدد آن سرود کرد

وصف

بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی
که از آن روی عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد   جان سوخت ز غم وان بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری   این لطف چو از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را   چون زخم تو خنجر با دل آگاه نیامد
هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم   کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود   هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد   که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاکپات که زین آستان نخواهم رفت   اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم   ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام عشق تو باشد مدام جامی مست   مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند | با دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربائی یافت نیست | یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل نشناسد اهل حق ناشناس | دانش اندوزی که نشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین جا وز همه مشکل آنکه | کامل العقلی که داند حل این مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند محفل بر شکست | کاسهٔ دردی نصیب ما ازان محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

بار کش جامی دل ز خام زلفش ای گل | هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد | دلش از ناله‌های زار من افگار میگردد
غم من خور خدا را بیشتر زانم که گویندت | فلان دیوانه گشت و گرد هر بازار میگردد
رخت بنما که بر من جان بیرون میدهم آخر | ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد
خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون مرا دیدی | که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
بمقصود یکه روی از مطلع امید ننماید | بر غم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بگویت

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت   هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد
اجل بس نیست کوی یار خونریز دلازاران   که آن با داغ هجران تو اکنون یار میگردد
تو خوش بر بستر راحت بخواب ناز و جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید   سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سوی سپاهی از پری رویان پدید آمد   چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر می آید
ز جانم یک رقم ماندست تیغش آرزو دارم   بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
نمی دانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش   بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار ما   که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند   بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیزه در قدم اهل دل مریز   بر طالبان وصل ره جستجو مبند

کرد عذار دائره عنبرین مکش | بر آفتاب سلسله مشکبو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را | چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

جز نیستی نشان نظر بازان میان مگیر | بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان شد ز بوی و رنگ میم تازه ای حریف | روی قدح مپوش دهان سبو مبند

بلبل بگفت کو غم گل می برد بسر

جامی چو غنچه با دل خون لب فرو مبند

اگر بازو فریب چشم شوخت اینچنین ماند | عجب گر هیچکس را در جهان دل ملک و دین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم | که ذوق او مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکن دور از خم ای پاک دامن اشک خونین را | که ترسم داغهای خون تر را در آستین ماند

برین در گر چو باد صبح زاهد را گذر افتد | کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

گهی گای سواره ره روی خود مالم بره شاید | که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده

ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چون سواران

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد　　بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا　　هر کجا یک سواری کج کلاهی بگذرد

ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر　　نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

مشکل آبادان شود در هر دلی کان مه گذشت　　وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دمبدم هجران بخونم میکشد تیغ ستم　　وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد

من که یکروزه بهجران این چنین رفتم ز دست　　وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد

هر کجا آن شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

بگلگشت بهاران خاطر ناشاد نگشاید　　ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید

چه سود از روزن جنت اگر بستن معاذ الله　　ز خود کوی تو در روضه فرهاد نگشاید

در آید هر کرا بینی ز در بابی غم و خواری　　در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان دیگر مدرس ای همدم کوی خراباتم　　که مشکل های عشق از خدمت استاد نگشاید

بگو جامی بیا بنمه کز غم خویشم رهایی ده　　خلاصی مرغ دام افتاد از صیاد نگشاید

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند — در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی تو با این ره توئی مراد — مقصد یکی ست کعبه روان را اگر صدند

پیش من ای رفیق بد نکوان مگوی — جان و دل من اند اگر نیک ور بدند

کو داغ مهر و راستی عهدشان مباش — این شیوه بس که لاله رخان و سهی قدند

چون لاله در قبا همه جان مجسم اند — با پیرهن چو گل همه روح مجردند

قومی که کام دل طلبند از شکر لبان — شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان محمدند

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد — که از شوق تو گل را چاک بر دامن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه کردون زرد شبها — عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان تو روزن شد — چو هرگز پرتوی زان روی در روزن نمی افتد

چنان مست می نازست آن ترک خطا پیشه — که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی — که آهو این چنین خون ریز و مرد افکن نمی افتد

ممر سد

هر سحر باد صبا از یار یادم میدهد	زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی	نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز	شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

می شود در پرده گل هر دم بر غم عندلیب	محنت محرومی دیدار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان و آن رفیق سنگدل	چند از آن شوخ فرامشکار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی	باز بلبل گریه های زار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن

چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

هست هر سو فتنه کان فتنه جوی من رسید	بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی نیست بیش	زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین	کرد بخت بد مدد کان بر سوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم بیدار زود	اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم	هر غباری کز سم اسپ نکو سوی من رسید

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد　　سبزهٔ تر در کنار نسترن می پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل　　زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

مایه بخش اشک غماز آمد از خوناب دل　　دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاهی غم که سر برزد ز خاک محنتی　　عشق تو آن را بخون چشم من می پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون　　گردش دوران بخون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در کوی لیلی و بس　　وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت

می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد　　راز پنهان دل از پرده برون می افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن　　پاره‌های جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند　　چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعلهٔ آه اینسان که بگردون گذرد　　عرش را دمبدم آتش بستون می افتد

جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسست　　آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

فرسیان

قدسیان کین پردها سبز گردون بسته اند　　مهد عیش عاشقان زین پرده برون بسته اند

ان فسون خوانان با فسون که در شب جان دمند　　پیش آن لعل فسون خوان لب با فسون بسته اند

نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز　　گوشوار از دانها اشک مجنون بسته اند

جیست دانی غنچهای ناشکفت اندر چمن　　بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته اند

در دل از پیکان دری بخشش که راه دید　　بر خیالت مردم از اشک جگر خون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما　　طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست

دیگران نقش سخن را گرچه موزون بسته اند

لبم از خاک پات میگوید　　تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید　　عجلو بالصلوة میگوید

عقده زلف پیچ پیچ ترا　　خرد از مشکلات میگوید

زایر کعبه را مقیم درت　　کافر سومنات میگوید

زاهد از درد خویش می نازد　　صوفی از واردات میگوید

مست عشق تو در دوار درا   حیله و ترهات میکوید

خبر سر کویش من آواره را مسکن مباد   بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگان را جا و من محروم ازان   وه چه روزست این که دارم سگ بدرد من مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک   هیچگه زین رهگذر گردی بدامن مباد

صد بلا گر پیشش پیش آید بهر گامی مرا   هرگزم از کوی عشقت روی برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن   غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش

جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد   کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل   که در هوای تو چون غنچه جیب چاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت   عجب تر اینکه گنه هم هنوز پاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمر ما بگذشت   هنوز لذتش از جان دردناک نشد

ز رفت مه رویت شبی که جامی را   سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

کی گذشت

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد　　دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من مخور خدا را بیشتر راندم که گو بشنید　　فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر　　ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون مرا دیدی　　که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست کوی ها بخونریز دل افگار　　که با این داغ هجران تو اکنون یار میگردد

به مقصود روی از مطلع امید ننماید　　بر غم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم حسرت　　هنوز از شوق جان بگرد آن در دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد ؛

چو ترک سرخوشم از خواب ناز بر خیزد　　هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر درنیست تیغش آلودن　　مبادا آنکه بخنجر خون عاشقان ریزد

میان صید گهش زارم او فتاده مگر　　طفیل غیر بفتراک خویشم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد　　که از نخست بزهر غمش نیامیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده بپرهیزد

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان — مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هر گو ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی — بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود
آن گرم رو بعشق سر در که ز کمال شوق — پروانه وش باتش سوزان درون رود
ماند بسنگ در اثر آه کوهکن — گر خود نشان تیشه اش از بی ستون رود
طفلان بره نشسته بامید جوی شیر — عارف بجستجوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

بیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند — قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور — روشن از آتش وادی مقدس کردند
دردنوشان غمت خرقه پشمینه بدوش — بس تظلم که درین طارم اطلس کردند

زاهدا چاک

زاهدا چاک بکن خرقه که هستم ز غمش   زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود   وآن نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم   کان سرو پیش دیده گریان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان   کش طاقت شنودن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه پی بر سمند ناز   جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی هر چه ماندی ز دوست دور
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشک از دیده که بی آن رخ گلگون بچکد   لاله بر میدمد از خاک و از و خون بچکد
جز گیاهی غم و اندیشه لیلی ندمد   دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن   خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گریم چه عجب   که ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد

خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را

قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد   در شهر چو ماه نوام انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج   نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیده غم دیدهٔ من اشک دمادم   آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد

تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل   گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جانی ز لبت داشت مرا دام بگردن   از گردن من تیغ آن دام جدا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثناگوی

مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند   کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم   نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم   که گاه عشوه و گه ناز و عتاب کند

بباده بهر حریفان چو مجلس آراید   نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر مرتبه

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد

کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق باز بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق — معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون ما که ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

هرکس بکوی عاشقی از خانمان گذشت — با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری نمود سعی

چندان که طبع یار به بیگانگی کشید

ای کسانی که دران کوی گذاری دارید — این چنین در غم و اندوه مرا بگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید — بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سربسر قصهای غمهای مرا عرضه دهید — یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید   یادگاری بسگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید   چه بود یک خس و خاشاک که کرانگارید
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید   شکر آن را که نه محرومم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من   هرچه از روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلدم شود ار جای هنوزم باشد   بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد   چه فتنه از پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو   بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه من برخورم که گر شد بار   نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد   ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفته عاشق تو بخاک   چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاست در دل کرمم   تبی که در تن رنجور ز انگبین خیزد

بنرم کل

بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد — آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که آن سنگدل بت بدکیش دید — پشت در محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی — چون شنید احوال ما را ترک این افسانه کرد
این همه بیهوشی و مستی نه حد باده بود — با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بیچاره ما ویرانه — آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جامیا با دردی جام بلا میباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

پیش تو جا نمی توانم کرد — وز تو خود وا نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید — وز تو قطعاً نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز — آشکارا نمی توانم کرد
خود کرم کن به بوسی موعود — که تقاضا نمی توانم کرد

سرو خواندم قد تو و از شرم		سر بالا نمی‌توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی‌توانم کرد

حادی که بهر ناقه لیلی حدی کند		باید ز شرح ناقه ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست		گم گشتگان قافله خود را ندی کند
با نسخه طبیب چکار آن مریض را		کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آن را رسد ز پیر مغان خلعت قبول		کز رد شیخ شهر طراز ردی کند
صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان		میخانه را به نیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خورد		تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی
باری جفای آنکه کشیدن گری کند

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند		تا سر ننهادند براهت ننشستند
هر چند که هرگز می میخانه ندیدند		همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق تو که یاری رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان ترسم که ازین پس بخدائی بپرستند

چون جام بود تنگ دل نازک جامی
کز سنگ ستم بتانش نشکستند

از یار کهن نمیکنی یاد این پیشهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش پیش که بریم از تو فریاد
با دولت بندگیت مستم از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته گیرند کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جان فزای شیرین پرویز ندید ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا کوی تو خواهم که خانه باشد ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد مرادم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم زاتش دوزخ که گفت زاهد شهر که آن ز شعله شوقت زبانه باشد
ز خوی تو که بهر جا حکایتی گویند حدیث یوسف مصری فسانه باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند وز وسوسه خانقه و مدرسه رستند
چون پرده ما جامه تقوی بدریدند چون توبه ما خامه فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر گره زلف گشاده تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند خون دل ما جرعه چشمان تو هستند
پیش تو چگویم سخن سدره و طوبی بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نبستند

نه یکی

نه پیکی که از ما پیامش برد — نه یاری که از ما سلامش برد

مرا طاعت دیدن آن کجاست — که بیخود شوم هر که نامش برد

بود سرمهٔ دیده آن خاک راه — که مردم بصد احترامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی رود

این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای او — شبها ز قدش ساکن ویرانه کی رود

شد سوی گشت آمد و من بر سر رهش — من انتظار تا طرف خانه کی رود

انجا که می بیاد لب او کنند نوش — بی های و هوی و نعرهٔ مستانه کی رود

در باده گر نه چاشنی شد هم از لبش — پیمان زهد در سر پیمانه کی رود

دل را خیال می نکشد خبر بخال او — او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش — مجنون صفت بعاشقی جانانه کی شود

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود | گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن | تا زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ ز دست سر سرهنگی | بر دلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا به زمین فرش نسازم مخرام | حیف باشد که چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام | که بتا عهد درست و کفن چاک نکرد

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند | هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر

کین نه حرفی ست که از صفحه ادراک رود

وه که آن سلطان بمطلوبان نگاهی هم نکرد | وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پای بوسی براهش سالها بودم بخاک | هرگز آن مه چون گذر بر خاک راهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیر یاران خطا | خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

برد و میوار خود نگذاشت جای زرد روی | آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

من ندانم از چه شد جامی چنین بی آبرو | گر چه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو نرگس

چو ترکش بسته از ره آن سوار نازنین آید — مرا تیر بلا بر سینه اندوهگین آید
گهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته — معاذ الله اگر ناگاه با آهنگ کین آید
چو از توسن همی آئی فرود بر چشم نه پا — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه — مرا صد رخنه در جان صد خلل در راه دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون صد گه نوش — چه می آید رقیب رو سیه یا رب همین آید

ز بیخوابی شبها اینچنین کاید بجان جامی
چه خوش باشد که آن بدر روزرا خواب بسین آید

چو در شب گون لباس آمد بگشت شب بر روزن آمد — دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
چو آن چشم ستم پیشه بسی خون ریخت از مردم — غباری گرز آن کوی خیزد بوی خون آید
مریزای چرخ خون دل مبادا چند بیکانش — شود آب از تف و تا در درون ما برون آید
چنان کوئی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین — صدای ناله تا اکنون ز سنگ بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک — ز بس کز دیده پر رو تو اشکم لاله گون آید
جفای گر رسد بر من من و از تو گله حاشا — تو خود لطفی ز سر تا پا دایما از تو جز نآید

خدا را چون ببزم عیش بنشستی بگو یکره / طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

عاشق بسینه هر تو پیکان فرو خورد / مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم / تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

شد در درون غنچه همه توبتو گره / خونابه که زان لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن ازان چهره پاک حیف / زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد / از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره / زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور بشه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود / در بزم غم در آتش حرمان کباب شد

از باده خور را که بکف نیست غیر باد / آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری

عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم — منت خدای را که همه مستجاب شد

مه فروغ عاریتی ناپدید گشت — وقت طلوع کوکبه آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرد مدعی — سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست

گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد — ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز تب شد قامتم گرم — که ترسم جامه از قالب بسوزد

ببر خاکسترم از راهش ای باد — مبادا کان سم مرکب بسوزد

رقیب خام مست از پختگی — ز یاربهای ما یارب بسوزد

لبت هست آتشین لعلی که هرگاه — خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن سوزم که باشد

چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

چو مست من بخمار شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر غمزه نهد در کمان ز میدانش   هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال کمان او کم باد   که تا خیال دوئی از میانه برخیزد

ز تف خون دلم بس که نم رود بالا   گیاه محسم از بام خانه برخیزد

بود بهانه منع نظاره برقع زلف   خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشست شعله آه   ز خس که سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک

بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دی که بود آن کافر سرکش کمر ترکش بسته بود   تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بزمی دیدم همه نظاره را   کش ز ان کمان ابروان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر از اهل دل سالم نجست   زآتشی کز سم نعل بادپایش جسته بود

رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف   توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ با هر یک جدا پیوند کرد   شاخ ریحان تو اش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم   مرکب او تند ما را بارگی آهسته بود

دیر جامی

دید جامی ناگهان آن شوخ شهر آشوب رفت

انکه روزی چند از سودای خوبان خسته بود

دلم میل یکی سرو سهی کرد — که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد بود — بحمد الله که تنها با رهی کرد

دل من زان دهن راه عدم داشت — چو جا دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می — دل بر داشت بر ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد — هوای خلد کرد از ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش — از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی

چو سودای بتان خرگهی کرد

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند — شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من زان نگار نامهربان — مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند

شد تنش ز آسیب بادی بود پیراهن نگار — کاش کز برگ گلی ترتیب پیراهن کند

دل که در غم سوخت هم در آتش غم سر نهد　　بستر گلخن هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای　　نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کند

گر بود بوی ز ذوق خاکساریت فلک　　ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خاک زن در قبر او روزن کند

مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید　　دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه پرفن　　کسی کو کز خیالش رو دو ماند خواب چون آید

خدا را ای فسون خوان درد سر کم ده که از هجر او　　نه زان سان بی خوابم کان به تعویذ و فسون آید

اگر گردون هم سنجد غم مجنون و درد من　　نه مردم گر نه درد من از غم مجنون فزون آید

خرامان می رسد وز شوق خواهم سینه بشکافم　　که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خواب ناک او بدینها رهنمون آید

هیچ گه بینم که آن مه مهربان من شود　　رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی

استخوانی شد تنم زان لاغری اهم خوش است　　گر سگانش را میل سوی استخوان من بود

این چنین جولان کنان کان شهسوار آید برون　　جای آن آمد که بازار کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه سراپایم بسوز　　تا شد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم　　تا قیامت ان سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی دم شکار　　شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپا بوس سگانت کی رسد
گفت انروزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از گوهر جان ساخته اند　　کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب　　همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هرچه در صورت اندیشه کشد کلک خیال　　شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم　　فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

این نه بالاست نهالیست که از عالم قدس　　بتماشا که عشاق عیان ساخته اند

تا براه طلبت بقدم جان پی نزنند　　کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید

عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

عید است و چون گل هر کسی خندان ز روی یار خود ‌ ‌ ما و دلی چون غنچه خون از هجر گلرخسار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو ‌ ‌ عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون در دل خورم کو ساقی خمار برورم ‌ ‌ تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی ‌ ‌ عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

بر روی آن سرو روان زد هر گل آتش بجان ‌ ‌ کانشب ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من ‌ ‌ بودم بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آسایدمی

هر لحظه میگوید غمی هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بوئی بطرف گلستان آید ‌ ‌ زند گل جامه بر تن چاک و بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون نبندم ماه من پیکر ‌ ‌ که بر وی سایه گلبرگ دانم گران آید

بخلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد ‌ ‌ مرا تیغ جفایت در گلو خوشتر از آن آید

چو نی

چونی هر استخوانم شد ز پیکان در تن تنهایی　　کنون کر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

بکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود　　که بر تابد زمین کر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل بریت نسرین خطت سبزه　　مبادا کین بهار حسن را روزی خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
کز ان غیرت نمی ماند که در سلک سگان آید

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد　　واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که دمی　　بهر محرومی من از ره دیگر گذرد :

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی　　تا نه بینم رخ او پیش روان بر گذرد

هم نشینان نفسی پیش نظر حایل شوی　　طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد　　که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم　　آب چشمم همه بر سرو صنوبر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من دران غم که مبادا ز سر من گذرد

پاکبازان همه نظاره آرزو می‌کنند — راستان میل بان قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیزه بی غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شود خاک سرم بر سر کویش فکنند — باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان کشش بی دوست بجایی نرسند — سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که در قبله چو با خاک برندم زنهار — هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی

بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

جان بخشد ار کشته را آنکه بجان فرمان دهد — خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم پس افسردگی ریزید در میدان او — باشد سمند خویش را رونق بران جولان دهد

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد — واندم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

گر خار بر ما افکند آن گلعذار غنچه لب — آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل — کامش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو — آن به که عاشق خویش را خود با غم هجران دهد

گردی شد از راهش زبان در چشم جامی این زمان

آرد بدامن ها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد	نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند	بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بران پیرهن که بوی چمن	بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق حبیب میداند	که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عیش چه پویم که بخت تیره مرا	ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهرزه درد سر خویش داد رنج طبیب	کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی

جز این که پیش تو این نکته غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید	صبح بشنید همان دم نفسی سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان	که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که اگر گرد شوم	در ره ار چه رود دامن از این گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت — گرد خورشید خط غالیه بو در کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم حسن چرا بر به شب گرد کشید

مژده خواهد که کند قصه هجران تحریر — کین جدول خونین برخ زرد کرد کشید

جا مبادا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آنکس که به این درد کشید

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید — خانه سازید و جانم را دران منزل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا — پیش ازان دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید م طبیب — ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر — چند تدبیر دوای درد بیحاصل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفتگوی عقل
ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید — دود دلیست کزان بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بسکه طپد دل — چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بی

من ندیده روی تو که هر گاه که بینم — در چشم من از بار دگر خوب تر آید

از خون جگر رهگذر دیده ببندم — زان روزن اگر غیر خیال تو بر آید

بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر — در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم زانکه جز این نیست — کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین بس

باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

چون برید از دل رگ جان آه دل آهسته شد — چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت — آبروی این کهن باغ آن گل نورسته شد

بس که چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق — عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد نگارا ز رشک حال دل آن کز جور تو — زخم تیغت مرهم ریش من دل خسته شد

گه گهی دل جانب صحرا نهان میداشت میل — تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبو در پیش رو بستی نقاب

بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون درست شد — ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار — برخاست باز فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد — مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در اینه — من بت پرست گشتم او خود پرست شد

بگذر دلا ز فکر دهانش ز بود خویش — چون نیستی ست عاقبت هر چه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند — این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیر عرین برد — آهو که دید کو دل شیر این چنین برد

گرد و ز تاب عشق تو رخشنده اختری — هر بار دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همیکرد شرم داشت — پیش لبت که نام می و انگبین برد

نخواهند نیم جرعه ناله زاهدکش را — کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

نامم بس از سجود درت روی از صبا — ترسم که خاک پای ترا از جبین برد

آتش نهفت

آتش نهفت چرخ زند برق آه من   گر نیم شعله در جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد

چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

چیست میدانی صدای چنگ و عود   انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسرده ها ذوق سماع   ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش   آمده در رقص ذرات وجود

جان زاهد ساحل وهم و خیال   جان عاشق غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت خباب قدس عشق   لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد   صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود که عذرا پرده بست   صد در غم بر دل وامق گشود

در حقیقت خود بخود میباخت عشق   وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد

چون صراحی پیش جام اندر سجود

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید   حیفم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت   هر کسی بهر دل خود سخنی می گوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا   شرح داغ دل خونین کفنی می گوید

شمع را شعله ز داتش ز زبان کش بسوز   حال پروانه بهر انجمنی می گوید

وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی   بلبلی قصه سرو سمنی می گوید

من نیایم تو خوشم ذکر زبان باد بحنر   کش چو تسبیح بهر دم ز و نی میگوید

کفته جامی از آن همچو شکر شیرین است
که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنانکه حدیث چو منی میگویند   پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند

من ندانم که کسی پیش تو گوید سخنی   بهر تسکین دل خود سخنی می گویند

عندلیبان ز بر سرو بآواز بلند   ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند

نکشد خاطر من خبر تو هر جا که کسان   سخن از عشوه گری غمزه زنی می گویند

کوه غمهای ترا میکنم از تیشه صبر   منم امروز اگر کوهکنی می گویند

با تو نازک بدنانها که ز گل یاد کنند　　پیش یوسف سخن از برهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن

گرچه ان قصه بهر انجمنی میگویند

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود　　شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت آمدی　　این قدر را ز بخت خواب آلود هم بیدار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت　　در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان نماند　　الله الله آنچه لبهای شکر گفتار بود

وه که رفت از خاطر در خواب یارم هرچه گفت　　گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره ست بی رخسار او　　می خورش ان روز که چشم من بران رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب

دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

شد خیال ان خط از دل و آن زنخ هم هوش نماند　　زود دود از خانه بیرون رفت لیک آتش نماند

تا خوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی　　بهر ارباب دل از ذوق قصه‌ها خوش نماند

مست میراندی میان شهر بار ابرش سوار | بس عزیزان را که جان زیر سم ابرش نماند

در لطافت سرو یکبار بشت از سرفرازان باغ | لیک در رفتار خوش آن قامت دلکش نماند

کرده بودی وعده تیری دو که زین بخت علیم | انچه بایستی مرا در دل ازان ترکش نماند

باشد از لوح دل از هر نقش لیکن هیچ جانان | ذوق یار ساده و جام می بیغش نماند

داشت جامی دین و دنیی صبر و تقوی زهد و هوش

دولت عشق تو باقی باد کو هر ششش نماند

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید | بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش | که بر بیچارگان برحمی کند پنهان برون آید

مبند ای ماه کو محمل که میگویند ضد سیل | نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد | مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری کی رفتن | خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم | ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گوئی | برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد — چو پای تشنه لب نگران بر سر آب برد

یاری که پاک کرد بدامن زخم ز اشک — خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست — بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو — درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش ز ساقی بدست من — دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

که جام می ز سوز دل گرم من گداخت — که می چو جام از نفس گرم من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود

حرفی که از جفای تو از دل همی سزد

این همه خون از لب لعل تو دل چون می خورد — انگبین تو آن چنین که او خون می خورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی — از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

خبر گل حسرت نیارد بار در باغ امید — خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل برست از زخم شمشیر بلا روز فراق — همچو آن بزدل که تیغ اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را — گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

سر بکشد مردم زمین بر خود ز چشم تر خون		تشنه کوئی دمی آبی ز جیحون می خورد

چو ز تو خبر بر دل جامی نمی آید بلی

سنک کز لیلی رسد بر جان مجنون میخورد

آنانکه دست رد برخ ما نهاده اند		بر ما زبان طعن ملامت کشاده اند

ظاهر شود چو پرده برافتد ز روی کار		کایشان نداد مردی و انصاف داده اند

عزم سفر بعالم دل کرده اند لیک		در ره فتاده بلکه ز ره افتاده اند

اعیان عالمند ولی کور باطنند		بر شکل آدم اند ولی دیوزاده اند

اول چو سیل رفته خروشان و کف زنان		و آخر میان راه چو ریک ایستاده اند

در عرصه عمی و جهالت دو اسبه اند		در شاهراه دانش و بینش پیاده اند

جامی ز جام حسن بتان باده خور چه باک

کر منکران نه واقف این جام و باده اند

دوستان باز م عجب کاری فتاد		دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بکویش آرمید		از قفس مرغی بکلزاری فتاد

در حرم

در حریم وصل محرم شد رقیب　　دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش　　ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز حسنش دیدم بخواب　　خفته را بخت بیداری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عاقبت

هر متاعی را خریداری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند　　طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل　　زان لب نوشین کنایت میکند

زان بلا همچون شکر مانده جدا　　از جدائیها شکایت میکند

دور از آن لب جان نی نالان است　　بشنو از نی چون حکایت میکند

چشم شوخش می کشد تیغ جفا　　لعل جان بخشش حمایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی　　جانب ما را رعایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ

غمزهٔ او را کفایت می کند

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود — شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیقا کو نزاهد از من آن سامان مجو — خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار — چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من کاتش دل آب ساخت — یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل — ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد — از ناله زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل از آن سینه صد چاک — چون مرغ قفس از غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش — گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد

افغان ز حلم آبداران طرهٔ شبرنگ — چون ناله مرغی که شب تار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالد عجبی نیست — گر کوه بود داشت ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنست — کازرده دلی در تک دیوار بنالد

جامی

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد

یاران نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش ز خط آنکه چو زلفش ز باد
عنبرافشان گشت و آنکه بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون رفت جامی تلخ کام

راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دل قدرت را بلاست میگوید
کج نگفتست و راست می گوید

هر که را دیده شد غبار رهت
دیده را توتیاست می گوید

درد هجر تو هر کرا گفتم
درد تو بی دواست می گوید

لب تو خط فرو میگویم — لب من جان فزاست می گوید

تر من گفت در دلت حیفیست — انچه در دل مراست می گوید

قتل من کارنست می گویم — قتل تو عار ماست می گوید

هست هر سو ز زلف او عمری

جامی این عمرهاست می گویدش

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود — با سرشک گرم آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما ز غمت جامه دران — تا تو باشی انچنان ما این چنین خواهیم بود

در کمان ابرویت مند نهان کج نظر — بعد ازان هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک — گرد آن خرمن گدائی خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما — از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی

ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دل بخوبان

دل بخوبان ننهم صبر بجز آن سرو بلند — وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بیفایده چند برکش ای خواجه حکیم — کی بود مرهم تو داغ مرا فایده‌مند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند — تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر — گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
خط شبرنگ تو دود دلیست که بر آتش خاست — چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر — گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

کسی کش نیست طاقت کز قبا بیرون برت بیند — کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل — نمی‌خواهد که فردا دست کس در دامنت بیند
نه بیند سر حسنت را کسی زینسان که من بینم — مگر چون مردم چشم من آن چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه — ز بس پروانه دادن عاشقان پیرامنت بیند
کرا هوش شیوه چشم تو بستد از خدا خواهد — که خود را کشته پیش غمزه صید افگنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر — اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چو آید بهر نظاره

چو نبود زهره آنش که سوی روزنت بیند

برمن از خوی تو هرچند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا — عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دلخسته نیابد وصال — شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگدلی ممکن نیست — که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو بلند — که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم — جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزه خونریز کشد جامی را

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلکشای تو خواست — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سنگ تو

سک تو خواست برای قلاده عقد گهر   برشته مردم چشمم در خوشاب کشید

بلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت   بساط ازرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز من بگذشت   کزین دو دیده بدامن بخون ناب کشید

زخواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست   چه نازها که از آن چشم نیمخواب کشید

ز درد هجر عذاب ست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

زخاکم چو خونین گیاهی برآید   ز هر شاخ برگ وفائی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مباد   که دود از دل مبتلائی برآید

ببوی تو از جا جهم مست و بیخود   ز هر سو که آواز پائی برآید

نکو گوش کن کان منم گرد کویت   چو شبها فغان گدائی برآید

دوم پیش چون اشک و حالی بویم   ز کوی تو چون آشنائی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا   بود درد ما را دوائی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی   چو کام دل از دلربائی برآید

ما خسته خاطریم دل افگار دردمند | زان یار خشک جوی نگار جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان | از حال ترس و بر احوال ما مخند
می کرد جا بخاطر ما پند پیش ازین | اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق برکشید | هر جا که میرویم بعشقیم سربلند
بستیم بخاک بوس درش رشته امید | بر کاخ عرش می فکند همتم کمند
بس باز گشت خاطر رندان دردنوش | ای زاهد فسرده آرام تا بچند

جامی ز نقش ها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

شد بنقش هستی خود بند شیخ خودپسند | ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
کور شو کو دیده خود بین که هیران جمال | چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند
کی کند باور که بنوشیدست خضر آب حیات | مرده کز مشرب مردان نباشد بهره مند
اهل دل آئینه اند ای سگل نامطبوع خوش | دیده در آئینه طعن و لعن بر آئینه چند
ابله تف در آئینه افگند چون در آینه | دید روی زشت خود تف هم بروی خود فکند

شانه کاری

شانه کاری را شمارد از مجالس شیخ شهر　　جای آن دارد که گردد پیش غلمان ریشخند

دست بگسل جا میا از رشته تسبیح رزق
زانکه بکان مقصودی گرفتن زین کمند

ای درین کاخ امانی نعم و شادی بند　　بنده نقش خودی دعوی آزادی چند

بیش دانا چه بود ملک همه دانا هیچ　　لاف دانش چه زنی ایا به هیچی خورسند

رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان　　بسر کنگره مقصود چو بگسست کمند

عالمی را ز تو بند است که در بند خودی　　تا بکی بهر خلاص دگران کوئی بند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند　　بر سر خوان فرومایه ز ما کرده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا　　کامد آسان شکن این شیشه مشکل پیوند

نا پسنده فتد طور تو جامی همه را
هر چه خود را نه پسندی دگری را مپسند

دلم در حلقه زلف تو شد بند　　ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بران لب خالها یش خط میفزای　　بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را	که گیرد عالمی بر حال او پند

بخدمتکاری سرو بلندت	میان صد جا گره بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناهست	گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف	ز پای افتادم ای جان سرکشی چند

ز سگ کمتر نهی مقدار جامی

ولی هست او بدین مقدار خرسند

هر گل رنگین که شد از رنگ روی یار شد	نسترن شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد

چون نگردد روز و شب روشن جهان از عارضش	شمع شد مه شد سحر شد مهر پر انوار شد

از پی خون ریزی مردم سر مژگان ناز	تیر شد شمشیر شد نوک سنان شد خار شد

نقد جان را چون توان بردن که بر نوک غمزه اش	راه زن شد کیسه بر شد دزد شد عیار شد

روزه داران وصالش را خیال لعل او	شیر شد خرمای تر شد عید شد افطار شد

جامی اندر شوق وصف زلف آن شیرین دهن

بسته لب شد زبانش قطع شد گفتار شد

گفتم

گفتم او را چشم بر بزم آتشین گل بار شد — نرم شد پر شرم شد سر گرم شد خون بار شد

گفتم آخر جان و دل می کنم قربان تو — شاد شد شمشاد شد آزاد شد دلدار شد

چون گرفتم دست او را در گرفت خشم او — نشتری شد خنجری شد اخگری شد خار شد

چون در افتادم به پایش از سر عجز و نیاز — تند شد در خنده شد شرمنده شد غمخوار شد

گفت جامی از لبت خواهد همین یک بوسهٔ
تنگ شد بر جنگ شد دل تنگ شد بیزار شد

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد — بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او — بر روی از دو یکسر ناخن جگر گشاد

نی نی که لعل زر بساطی که یافت رنگ — از خون دشمنان بر سم اسب شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید — خم کرد پشت خویش و بخدمت ایستاد

جان رسید کان بمواعید لطف او — چون طبع نارسیده بامید عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید — چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد — حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

خنده زد دهنت رشته دندان نمود | وز برگ جان گره غصه بدندان بگشود
هست گوئی ز لطافت ذقنت فرد خوبان | کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
چیست جانم که شد از دست غمت چاک بدر | تاری اندر شکن زلف تو زنگار نبود
همه کس کشته خود می درود بخت نگر | که دلم مهر و وفا کشت غم و درد درود
هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون | که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلی ست روان سوی تو ای مصر جمال | چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بس که جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سود لبت بر کف پای تو نسود

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید | حلقه شد کی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش | حلقه سان کار مرا با دگری نیست پدید
گوشت ای سیم بر از حلقه زر گشت گران | جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم | گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زرد شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی | نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هرکجا

هر کجا حلقه زنند اهل ملاحت چو دلم — حلقه گوش ترا دید ازان حلقه رمید

گوش کن نوش که از بار غمت فرقت تو

حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید — می ده بفر دولت سلطان ابو سعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد — شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

مبعد ماه عید می لعل و عیش نقد — نی شادمان بوعده و نی خائف از وعید

عهدی بعید شد که زمی عهد کرده ایم — نبود بعید نقض چنین عهدها بعید

عید نو شت دیار نو شت و بهار نو — دارد ز هر جدید دلم لذت جدید

شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی شکر لبان سمرقند را شدی

از جان مرید بیرک الله یا مزید

باز صبح طرب از مطلع خورشید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامه بسته سر آمد ز مراد دل من — حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید

فتح نا کرده چو نافه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جانها بچه فتح رسید

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون
چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده رسید

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

خار هر کینه که بدخواه براه تو نهاد
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دمبدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتحه ابواب مزید

تو طفل خورد سالی و ما پیر سال خورد
بابا ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه شوخ چه سازی بخون من
موی سفید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد

نقش نکو ترا ز خط زنگار زینتست
کلک قضا که زد رقم این لوح لاژورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع
افسرد از شنیدن این نکتهای سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است
کو نامهٔ سعادت من نخب ورد

زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت
عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کار

چنین کان ترک عاشق‌کش بحسن خویش می‌نازد / سزد گر غایت حشمت بحال من نپردازد

براهش خاکم ای دیده مزن بر آتشم آبی / که ترسم توسنش را ز آتش دل نعل بگدازد

عجب نبود ست رخش او که گردش در نمی‌آید / دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می‌تازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز / نمی‌آید برون ماه من و چوگان نمی‌بازد

ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم / که بیماران هجران را بجز این شربت نمی‌سازد

ره و رفتار اگر این است لطف قد بالای من / نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

لعل لب تو اشک مرا خون ناب کرد / زان شیشه‌های سیر فلک پر شراب کرد

عکس رخت نمود در آئینهٔ سپهر / نامش خود بشب مه و روز آفتاب کرد

مشتاق تو بچشمهٔ خور میکند نظر / تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد

دل گرد باد در ره تو دید اشک نحت / هر گل که چید دل ز تو چشمم گلاب کرد

فکر خط غبار لبت صفحهٔ دلم / پر خط گونه گونه چو پشت کتاب کرد

منخواستم کمانچه زنم رشتهٔ هدرا   این کار را بکام دل من رباب کرد

جامی که در شباب زمی عهد کرده بود

پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد

میرسد از دولت عشقم مدد   بنده عشقم ز ازل تا ابد

بود احد عشق ز آغاز کار   لیک بر آمد بلباس عدد

دیدهٔ دل گر شودت تیز بین   هیچ نه بینی ز عدد جز احد

معتقد خویش شیخ شهر   خاک بر این معتقد و معتقد

نقد قبولیش بکف آمده   بر رخ عشاق نهد دست رد

در حق شان نیست حدیثش درست   چون نه بانصاف رساند سند

جامی ازو نکته وحدت مپرس

منکر بحر است اسیر زبد

زادهٔ عشقی هم ازو خواه زاد   باش ازو شاد و ازو جور شاد

روی بعشق آر که خبر عشق نیست   عاشق و معشوق و مرید و مراد

را

راه مده وهم دوئی را بخود — رخنه مکن قاعدهٔ اتحاد
معتقد غیر دوئی نیست عقل — خاک سیه بر سر این اعتقاد
فقر سوادیست که در چشم عشق — نور عیان نیست بجز زان سواد
هر که ازان نور شود بهره مند — بر نظر او نکنند اعتقاد
جامی ازو آمد و گم شد درو
منه المبدا و الیه المعاد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود — نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
نازنینی بصف خاک نشینان نیاز — از سر پایهٔ شرف و جاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف — آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
گرچه شاهان بهواخواهی او خواسته اند — پیش درویش هواخواه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش — خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
گردم از پی غمش آتش صد خرمن شد — هر کجا دودی ازان آه فرود آمده بود
در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را — خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود — هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود

گرچه تواند ز جا جنبید سرو جویبار — بر قدت از شاخ نی در آب لرزان‌تر بود

گفتیم یک بوسه خواهی داد دشنامم زبیم — هرچه کمتر جان من دانی که آسان‌تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق بود — هر کرا پرسم ز من صد بار حیران‌تر بود

مهرت اندر جان و جان در دل و دل اندر بر نهان — گر دم زین تیر هیچو اهم که پنهان‌تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم — گر نه هر یک دم ز برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان چو وصف گل سراید در چمن

گفته جامی که خواند هر که خوشخوان‌تر بود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود — دامن از مژگان مژگان از دلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد — از رسیدن و ز رد بگذشتن بسی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی — گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

با غمم بگذار شادی دیگران ده که من — عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود

دود ناید ز جگر آتش ولی دل در برم — آمد آن اخگر دودش رفته بر گردون بود

۸ الیابی

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمید — خورده آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون بود

صحبتی بشکست جامی جان و دل را با غمش

عقل محرم نیست کو تا یکزمان بیرون بود

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد — جام می درده که دور عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغر می در میان آورد زر — در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن زار لاله جام لعل آمد پدید — افسر گلزار از ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان هوای صحبت — قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جوی از فیض ابر در فشان — حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیمی رحمتی — جان عالم زان نسیمی روح پرور تازه شد

خسروی غازی معز ملک و دین سلطان حسین — ان حسن خلقی کز و آثار حیدر تازه شد

با در وری مردمش فیروزی دیگر کزو — رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید

از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد   چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت   هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل بردند   همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دید در کودکیت پیری و گفت این روزی   فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا بنما گرچه شب تنهائی   در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت   کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را

گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود   ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت   مرا دو دیده ز نم دو دجله فرات شود

ازان زلال بقا کام نیم خورده تست   چه خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد   اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم   که هر چه بی تو بوئی دیر سومنات شود

نهادم رخ بعادم دل چو بنجم مهر تو گشت   چوان حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی

که بگذری بسر او خاک مات شود

خط فوت از آن لعل خندان کشید   خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

نخوانم نوشتست فرمان لبت   نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت   اجل گرز تنم رشته جان کشید

بی مقدم تو ز سبزه صبا   بساط زمرد به بستان کشید

ز لاله ست آن بلکه خونین دلی   بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه ست بر گلبن آن بلکه گل   ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از شعر بس

که در میکده پا بدامان کشید

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید   که بروی رقم از اشک جگرگون نکشید

کس حریف من منجاره نشد بی لب تو   کز کف ساقی چشم قدح خون نکشید

دل چو بر کار شد از دست تو کشته دلی   پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم ان   کوه کن با دل خویش بها مون نکشید

جانکه من میکنیم از هجر تو فرهاد نکند   انچه من میکشیم از عشق تو مجنون نکشید

می کشد دلسوی دل انکه دلم خبر سوی تو   نکشیدست ترا دلسوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجی جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

ان شوخ بین که چه مستانه میرود   شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جای جلوه کنان روی می نهد   با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رسید بسودای خال او   مرغ از قفس رسید پی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله   یا آشنا حکایت بیگانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست   بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع   کرد اندانچه با دل پروانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد   پیمان شکسته بر سر پیمانه میرود

روی تو آفتاب را ماند   لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشادی دهان غنچه لبت   درج در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیم شده   نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش شوق   پاره های کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طبیب   وعده هایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف رخت   زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خوش است کرده رقم   رقم ناصواب را ماند
نقش عشق تو در دل ویران   کنج گنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن است بلند
شعر جامی جواب را ماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند   که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو یافت عشق لباس از پلاس و یارم   چه غم گر اطلس اقبال تار بود نماند
صدای تیغ تو آمد به بزم زنده دلان   کدام سر که درو ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو بنهاد پا ز وعظ چو شیخ شهر درین مایه فرد و نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی

که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد که تیر سهم دلش ز اندوه من اندوه‌گین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود جایز که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

پس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد

ازان شیرین زبان هر شب جدا تا دور میسوزم چو آن موئی که محروم از وصال انگبین گردد

نقد هر که برد تیغ هجران حلقی وا دی سرشک لعل از اطراف آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد

نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

رسید قاصد

رسید قاصد و درجی مشکناب آورد　　چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح　　بنام ذره سرشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل　　نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز　　نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه　　نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد
نیافت خامه سر از شرح هجر حیرانم　　که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم　　اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ عظمت ز آسمان جامی　　چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

مهی که حسن و خطش بر بتان شکست آورد　　دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یکسواره ز راه　　رسید و بر صف اندوه غم شکست آورد
گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست　　هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد

هوای دانه آن خال مرغ جان مرا ... ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

به بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست ... که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد

زری که هست بده که خواهد آخر کار ... زمانه رخصت تاراج زر بدست آورد

چو تلخ شو که جامی کشید پنجه سال

که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

لبم از شعله شوق آبله بیرون زد ... بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

هر حبابی که ز خون ناب به چشم بر خاست ... دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما ... کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

جوهری را لب و دندان تو آید بخیال ... قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد

سر بپا بادکم از خاک تر بر قدمی ... که براه تو ز ما یکدو سه گام افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو ... که نه در چنگ غمت نعره بدین قانون زد

جامی حسنت که در نظم عجم نو کردی

آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

آن کله

آن کج‌کله چو کاکل کلبوی شانه زد　　از رشک شانه آتش غم از دل زبانه زد

تبخاله نیست بر لبم آن آبله که جان　　خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد

شد در وفا نشانهٔ دل‌ها و چشم تو　　از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

اقبال پای‌بوس تو این آستانه یافت　　مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

چشمت دلی ز علم و هنر بود　　عیار پیشه بین که چه گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه　　صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو ره نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه و دلش در میانه زد

یار گر ز ساعد آستین بر زد　　بهر تاراج عقل و دین بر زد

دست مهرش گرفت جیب دلم　　گرچه دامن بقصد کین بر زد

داغ سودا نهاد بر دل گل　　تا برخ خال عنبرین بر زد

رخنه در قبلهٔ نیازم کرد　　تا بابروی ناز چین بر زد

نیست آن خط که خاتم جم را　　مور مشکین سر از نگین بر زد

سوخت عالم چو شعله آهم   علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جامی این لاله

داغ او شعله از زمین برزد

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد   زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش بر رشته کارم شد از زلف تو گم   گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک   گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه انگشتر بی نگین   گفت خم حرف وفا نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران نباشد ماتم جانسوزتر   گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو   گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی

گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد   صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم   هرچه کردی بگذشت آنچه کسی هم گذرد

بگت

کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان   خبر نسیمی که بر آن طرهٔ درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز   هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد

جوی ها بین بر رخ افتاده من گریان را   بس از دیده بر و سیل دمادم گذرد

مکن افسانه ما گوش که این مایهٔ غم   حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد رهت جامی را

جای آن دارد اگر بر همه عالم گذرد

تا ترا شکلی بدین سان ساختند   بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند   شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره‌ای لطف ریخت   گرد کرد و ندان زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جا چون نگذرد   کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست   در آن اشکم که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان رندی سمند   عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر   آن دو رخ بارش پشیمان ساختند

خبر خجسته صبحی که زان گل نورسم خبری رسد | ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

ز غمم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او | نه حواله‌ای شود نه نواله جگری رسد

بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را | که مبادا ز آتش من بتو آفت شرری رسد

ز خدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز ازان | ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای دیگری رسد

همه راست نظاره تو میسر و خوش آنکهی | که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

نکشم قدم ز راه طلب من بیدل آنچه بود عجب | که بدست مفلس بی‌نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
از فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

خاست هر سو فتنه کوئی فتنه جوئی من رسید | بر سمند ناز ترک تندخوئی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست | گرنه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

تیغ او را داده از تاب زلال زندگی | جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین | کرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم | هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

بلا

بسکه چشمان تو خون اهل عالم ریختند — پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو — شکل تو گوئی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچهٔ تر عقد شبنم ریختند

بی لب میگون تو مستان شراب لعل را — از قدح خوردند و از مژگان هماندم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند — خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چسان روید گیاه خرمی

چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد — تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز نطع امل پا که زین عمل عیسی — ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست راحت اقبال دهر غره مشو — که زخم سیلی او بار در قفا دارد

بسنگ سر نه و آسوده زی در دشت — که به ز تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که نه از ملک و مال جست دنیا — بکنج مصطبه جست و جو گدا دارد

کسی که بر محک همتش بود زر و مس   بیک عیار چه حاجت به پشت پا دارد

به پشت پا زده جای دو کون را هنوز

ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد   ز رفتن پای قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد

خیال بر شعله گردد ز آتش دل خانه ام شبها   که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل ترسم ز بس من با شده در اشک خود غرقه   ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من چه آمد شد یاران شود بسته   ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم   که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بسته از کف عشق توسن رو رمنده کو   که بنه ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز بی دردیست کم نالیدنم جایی

که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد   لاله ها بر دمد از خاک فرو خون بچکد

خبر کیاه غم و اندیشه لیلی ندمد   دانه اشک که از دیده مجنون بچکد

دارم از اشک

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون | خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
در درون مایهٔ غم کرده اگر خانه کند | وز برون بره اندوه دهد چون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن | خوی خجالت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گریم چه عجب | که ز نوک مژه ام لولو مکنون بچکد

خون بها چیست که چون آن غمزه کشد جامی را
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

چو نی از ناله بشنیدم قصهٔ هجران فرو ریزد | دلم گردد ز غم خون نم از مژگان فرو ریزد
ملایک بسکه میگریند شبها از فغان من | عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد
ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل | اگر دامن فشاند خونش از دامان فرو ریزد
چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو | که گر تیغش درو چاک افکند پیکان فرو ریزد
هجوم عیش او بر جانم از هر سو بدان ماند | که بر خوان گدائی موکب سلطان فرو ریزد
چه زلفست آنکه گر بادش بجنباند ز هر حلقه | هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد
ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته جامی | ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد